

نفس بسر پرده که ز در راه بجائی دارد	مطرب عشق عجب سازد توانی دارد
که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد	عالم از ناله عشاق مبادا خالی
خوش عطا بخش و خطا پوش صدائی دارد	پیر روی کشش تا گرچه ندارد ز روزی
پادشاهی که به سایه کدائی دارد	از عدالت نبود دور گرش در حال
تا بخواه خود تو شسته قرمبهائی دارد	محترم دارد ولم کاین کس قدر است
در عشق است و جگر سوزد و آئی دارد	اشک خونین بطیب بیان نمودم گفتند
هر عمل اجری و بر کرده حسرتی دارد	ستم از غمزه میاموزد که در مذنب عشق
شادی روی کسی خوب صغائی دارد	نفرگفت آن بت بر آنچه با او فروش

خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو متشای دعائی دارد

شی خوش است بین قفسه اش در آرنجید	معاشران گره از زلف یار بازکنید
وان یکا و بخوانید و در سفر آرنجید	حضور مجلس انس است و دوستان جمعید
که گوشش به شش پیغام این آرنجید	باب و چنگت بمانت بلند میگویند
بر او فرود بقوای من نسا زکنید	بر آنکسی که درین حلقه نیست زنده عشق

میان عاشق و مشوق فرق بسیار است  
 چو یازمان نماید شما نیاز کنید  
 بجان دوست که غم پرده شما ندرد  
 که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید  
 نخست موعظه پر منفی و شش این است  
 که از معاشرنا جنس احترام کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ

خواستش طلب یار و لوطا از کنید

زین انکار شد این چه عنایت شد  
 غالباً اینقدرم عقل و عنایت شد  
 مین که شبهاره تقوی و اهرم با دلف و چنگ  
 اینش همان سر بره آرم چه چکایت شد  
 زاهد ز راه بر نه می نبرد معذرت  
 عشق کاری است که موقوفیت شد  
 بنده سپید معانم که در تبسم بر ماند  
 پیس ما سر چه کند عین رعایت شد  
 زاهد و عجب نماز و من و متسی و نیاز  
 تا خود او را از میان پاک عنایت شد

دوش ازین غصه شختم که حکیمی میکند

حافظ ارباده خور حاجی شکایت شد

زین و صلوات و سلامت کس این گمان نبرد  
 که کس بر بند ضربات ظن آن نبرد  
 زین این قیاس پیمیند بهر آن دارم  
 که زیر خرد کشم می کس این گمان نبرد

مباحث غزه و علم و عمل فقیه زمان  
 که بچاکس قضای خدای جان بسود  
 مشرف نقیه زلف و بوقدر و کوش  
 که زنگ غم ز دولت جز نمی بسود -  
 اگر چه دیده بود پاسبان تو ای دل  
 پوشش باش که نقد تو پاسبان بسود

سخن بسند و سخمه ان داد کن جانفزا

که تخمه لس در دلو بر تریب و کان بسود

نسبت ویت اگر با ماه و پروین کرده  
 صورت نماید و شبی تخمین کرده  
 شمه از داستان عشق شور آینه ناست  
 آن نکایه تا که از فریاد و شیرین کرده  
 نعمت جان بخش و ارد خال کوی کلر خا  
 مارغان ز آنجا شام عم مشکین کرده  
 شهرزاد و زغن نیامی صید و نیست  
 کاین کرامت عمره شهباز و شامین کرده  
 از خرد بیکانه شو چون نانبش اندر برکش  
 دخته رزرا که نقد فصل کاین کرده

در سفالین کاسه زنده ان بخواری شکریه

کاین حرفان خدمت تمام جهان مین کرده

نفس باد صبا مشک نشان خواهد شد  
 عالم پیس و کمر باره جوان خواهد شد  
 ارغوان جام تقیستی بسمن خواهد داد  
 چشم نرگس شبت ایق نظران خواهد شد

کل غزوات غنیمت شمردی محبت	که بیخ آمد از این راه و از آن خج شد
این تطاول که کشید از غم بهران لب	تا سر پرده نعل نعل سره زمان خج شد
ای دل رعشرت امروز بخت و فکری	مایه نعت بقار که ضمن خج شد
ماه شعبان مده از دست قدح کاین خور	از نظر تا شب عید رمضان خج شد
منظر با مجلس انس است غزل خون سوز	چند گونی که چنین است و چون خج شد
گر ز مسجد بخرابات شد م عیب کن	مجلس و عطر و از است و زمان خج شد

حافظ از بهر تو آمد سوی ایلم وجود

قدمی نه بود غشش که روان خج شد

نفس بر آمد و کام از تو بر نیاید	فغان که بخت از من خواب در نیاید
همیشه تیر سحر گاه من خطاشدی	کنون چه شد که یکی کارگر نیاید
بسم حکایت دل مست با نسیم سحر	ولی بخت من امشب سحر نیاید

کینه شرط و فاکرک سهر بود جاف

برو اگر ز تو اینکار بر نیاید

نقد صافی نیمه سمانی بخش باشد	ای بسا غرور که مستوجب آتش باشد
------------------------------	--------------------------------

صوفی ماکه زور و سحر مستی	شامکا بهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود که محک تجربه آید میان	تا سید روی شود بر که در او غم باشد
ناز پرورد تنگم نبرد راه بدست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
خط ساقی گراز نیلونه زند نقش بر آب	ای بسازن که بخونا به نقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باوه بخور	حیف باشد دل دانا که شوش باشد

دلق و سجاد و حافظ برود باوه فروش

کر شراب از کف آن ساقی خوش باشد

نقد بار بود با که چاری کیسند	تا همه صومعه دارن پی کاری گیرند
مصلحت دیدن آنست که یاران همگان	بگذارند و خم طره یاری کیسند
خوش گرفتند هر یگان سزای ساقی	که فکشان بگذارند که قرار می گیرند
یار باین بچه ترکان چه دلیرند چون	که به تیر مژده سر خطه شکاری کیسند
رقص بر شعر تر و ناله نانی خوش باشد	خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
قوت بازوی پر سبز خوبان مفروش	که در این خیل حصاری سوار می کیسند
زان چون شرم ندارد که نهد پا بر گل	بلبلانرا سندر دارد امین خاری گیرند

تا کنند این نظر خاک است کحل صبر  
عمر باشد که سر را کندی گیرند

حافظ ابنای زمانم مسکینانست

زین میان کز توان به کنگاری کنی

نه سر که چهره بر افروخت لبری داند

نه سر که طرف کلنج نهاد و نداشت

مرا ز نیکت به بار کتر ز مو اینجاست

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم

غلام هست آن رنه عاقبت سوزم

سواد نقطه نیش ز حال تست مرا

ببستم دل دیوانه و نه انستم

بقد و چمد و سر آنکس که شاه خوبان

و فای عهد نکو باشد از بیاموزی

تو بندگی سوگد ایان بشرط مراد کن

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

نه سر که آینه سازد و سکندر می داند

کلا بداری و آیین سروری داند

نه هر که سر بر آید قلندری داند

که در محیط نه سر کس شناسوری داند

که در کد صفتی یکمی نگری داند

که قدر نکو سر یکدانه گو بری داند

که آدمی بچه شیوه پوری داند

جهان تکبیر و اگر داد کسری داند

و گرنه کز تو بویی ستکری داند

که خواجه خود دروشن بند و پروری داند

که لطف طبع و سخن گفتن بری داند

نختم آریار شود ز ختم از اینجا بسد	نیت در شهر نگاری که دل با برود
عاشق سوختن دل نام تما برود	کو هر نفسی خوش و سرمست که پیش کمرش
بر که دانسته رود صفره ز اعدا بسد	راه عشق از چه کین نگاه گذار است
سامری کجاست که دست ازید میخا برود	سحر با معجزه پہلو نزنند دل خوشوار
منه از دست که یل غمت از پای بسد	جام میسنائی می سدره تنگد لیست
آه از آترو ز که بادت گل رخبا برود	باغبانان زخران خیرت می بسند
اگر امروز برده است که فردا بسد	رهن و در بنخته است مشو این ازو
ترسم آن ترس مستانه یگجا برود	علم و فضلی که بچل سال ولم بسع آرد

حافظ ارجان طلبه نشسته و مستانه او

خانه از غیبه بر پرواز و جلن تاب برود

چون خلوت میروند آن کار و بگر میکنند	و احضان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
توبه سطر بیان چرا خود توبه گفته میکنند	شکلی دارم ز دانشمند مجلس با برین
کاینمه قلب و دغل در کار و اور میکنند	گوینا باور نیست در زرد و زو ادوری
کاینمه ناز از غلام ترک و استر میکنند	یار بیزین نود و تانرا بر خر خود نشان

بند و پسر خراباتم که درویشان او	کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای نناقچه باز که درویر معان	میدهند آبی و دل ما را تو انگر میکنند
حسن بی پایان او چند آنکه عاشق میکشید	زمره و دیگر عشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی چون لایق منسرتان جان شود	کاین جو سناکان دل جان جایی دیگر میکنند
آه از دست صرافان کوه ناسناس	مر زمان خمره را با دوزر برابر میکنند
برو میخانه عشق ای ملک بیست کوی	کاذب آنجا طینت آدم محرم میکنند

صبحدم از عرش سایه خروشی عقل گفت

قدسیان کوی که شد جانها از بر میکنند

هر آنکوخاطر محبوب و یار زمین دارد	سعادت بدم او کشت دولت نمیشین دارد
جناب عشق او که بسی با ترا عقل است	کسی آن آستان بوسه که جان این دست دارد
بخاری شکر ای منعم ضعیفان و فقیران را	که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
دوان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست	که نقش خاتم لعاش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانی غنیمت دوان	که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان دین دعای مستمند است	که بنید خیر از آن خرمین که ننگ از شوهرین دارد



صبا از عشق من نغمی بگو با آن شه خوبان که صد حبشید و کنج سرو و غلام کمترین دارد

اگر گوید منجوا هم چو حافظ بندگی

بگویندش که سلطانی گدای ز نشین دارد

بر آنکه جانب اهل وفا نمک ندارد	خداش در همه حال از بلا نگهدار
گرت هو است که مشوق نکسید پیوسته	نکا بدار سر رشته تا نمک ندارد
حدیث دست گویم مگر حضرت دوست	که آشنا سخن آشنا نگهدار
سرور و دل جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت مهر و وفا نگهدار
ولا معاش چنان کن که گریه ز پای	فرشته ات بدو دست جانم ندارد
کنه داشت ال باو جای بخش نیست	ر دست بنده چه نیز خدا نگهدار
صبا در آن سر زلف ازل مرایی	ز روی لطف بگویش که جانم ندارد

خمار را بگذارت کجاست تا حافظ

بیاد کار نسیم صبا نگهدار

بر که شد محرم دل در محرم یار بماند	و آنکه این کار ندانست در کار بماند
اگر از پرده برون شدل من عیب گن	سگر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستندند از گرومی بجز خست	خرقه ماست که در خانه خست بر ما
خرقه پوشان بجای مست گذشتند و گذشت	قصه ماست که در هر سر بازار ما
داشتم و تقی و صد عیب مرا پوید	خرقه ربن می و مطرب شد و ز ما ربا
از صدای سخن عشق ندیدم خوشه	یاد کاری که در این گنبد و دوار ما
هر می لعل گزان جام بلورین سدم	آب حسرت شد و در چشم گهر بار ما
جز دم کوز ازل تا باد عاشق دست	جاودان کس نشنیدم که در این کار ما
گشت بیار که چون چشم تو کرد ز کس	شیوه آن نشدش حاصل بیار ما
بر جمال تو چنان صورت چنین حیران شد	که حدیثش همه جابرد و دیوار ما

تماشا که زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفت ربا

کامی اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
جناب دار بر اندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	کی اتفاق مجال پیام ما افتد
چو جان فدای لبست شیدل می ستم	که قطره ز زلالیت بکام ما افتد

خیال زلفت تو گمشا که جان و سیله من  
کزین شکار شراوان بدم ما افتد  
بنا امید می ازین در مرد بزن فالی  
بود که قرعه دولت بنام ما افتد  
بشی که ما و مراد از اقی طلوع کند  
بود که پرتو نوری بسام ما افتد

ز خاک کوی تو بودم که دم زنده جان

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یا دبا و آنکه سر کوی تو ام منم زان  
دیدم راز روشنی از خاک درت حاصل بود  
راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک  
برزبان بود مرا آنچه تو را درون بود  
دل چو از سپهر خرونده معانی محبت  
عشق میسکینت بشیر آنچه بر او مشکل بود  
در دلم بود که بی دوست نباشم مرکز  
چه توان کرد که سعی من دل بان بود  
دوش بر یاد حریفان نخر با شدم  
بس گشتم که بر سرم سبب درد فراق  
غم می دیدم خون در دل و پا در گل بود  
راستی خاتم فیروزه بوا سحاق  
منقش عقل در این سلسله لایعقل بود  
خوش درخشید ولی دولت مستعمل بود

دیدم آن قهقهه بکت خرامان جافزا

که ز سر پنجه شایین تضا فافل بود

دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد	یاری اندر کس نمی بسنیم بارانرا چه شد
گل گشت از زینت خود با د بهار انرا چه شد	ایست حیان تیره کون شد خضر فرخ پی کجا
غدیلبان آنچه پیش آمد هزار انرا چه شد	صد نبران گل شفت با کت غی بر سخا
تابش خورشید وسی ابرو بارانرا چه شد	علی از کان مروت بنیاد سالهاست
کس ندارد ذوق مستی میک انرا چه شد	زهره سازی خوش نیست از کمر خودش
حق شناسانرا چه حال افتاد و یارانرا چه شد	کس نیک گوید که یاری است حق دوستی
مهربانی کی سر آمد شکر یارانرا چه شد	شهر یاران بود جای مهربانان این
کس بیدان و بسیار دسوارانرا چه شد	گوی تو حق و کرامت در میان افکندند

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خورش

از که میپرسی که دور روز کارانرا چه شد

وز لب ساقی شربیم در مذاق افتاد بود	یکد و جامم دی سحر که اتفاق افتاد بود
حافیت را با نظر بازی فراق افتاد بود	در مقامات طریقت هر کجا کردیم بر

حافظ آن ساعت که این نظر شایسته

طایر فکرش مدام اشتیاق افتاد بود

دزخت دوستی نشان که کام آن سار آرد  
 شب صحبت غنیمت آن که بعد از روزگار  
 نهای دشمنی برکن که پنج بسیار آرد  
 بی گردش کند گردون بسی نهار آرد  
 عماری داری علی را که همه ما در حکمت  
 خدارا در دل اندازش که بر مجنون کند آرد

بهار عمر خواه ای دل که نه این چنین سال

چون سرین صد گل آرد با چون طبل نزار آرد

یارب اندر کتف سایه آن سر و بلند  
 آخر ای خاتم جمشید بیا یون آید  
 گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود  
 اگر فتنه عکس تو بر نقش نکند چه شود  
 و اخطا شهر جوهر ملک و شهنش گزید  
 من اگر مهر نگاری بگریم چه شود

خواجده دانست که من عاشق و نیکیست

حافظ از نیز بداند که چو بنشینم چه شود

چو با دوزخ من توان بودن خوشه ما چند  
 نگارستان چین نام نخواهد شد سر لیکت  
 زینت تو شنه بر دار و خود تکی کار آخر  
 بنوک گلک رنگت آینه نقشی میکار آخر

تی چون ماهه ز انور و منی چون لعل شاد آرد

تو کونی تا بسم حافظ ز ساقی شرم آرد

مبادا خالیت سگ ز منت سار	الا ای طوطی گویای اسرار
که خوشش نقشی نمودی از خطیای	سرت بنبر دولت خوشبشا و جای
خدا را زین مهمسپا پرده بردا	سخن سر بسته گفتی با حرفان
که میرقصند با هم مست و میثا	چهره بود این که زود پرده مطرب
حرفانرا نه سرماندونه دستار	از این افیون که ساقی بر می افکند
چه سنجید پیش عشق کیمیا گار	خرد به چند نغمه های ناست
بروز زر میسر نیست اینکار	سکندر را نمی بخشند این
بلفظ اندک و معنی بسیار	بیا و حال ابل ارد بشنو

بستوران کوا اسرار مستی

حدیث جان سپرس از نقش و بویا

کجا نماند ز که چشم بد از روی گل بدو	و کیز ز شان سر و سسی بلبل صبور
با ببلان بیدل شیدا مکن غرور	ای گل سبک ز آنکه شکفتی بکام دل
مارا شرا بنجان تصور است یار حور	زاد اگر بجور و تصور است امید و آ
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور	از دست غیبت تو سگایت نمیکینم

گر دیگران بعیش و طرب فرزند و شاد  
ما را غم نگار بود مایه سهر و  
می خوربانگت چنگ و مخور غصه و کسری  
گوید تو را که باده مخور گو به اغسور

حافظ شکایت از غم بجران چه میکنی  
در بحر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنام و جو و خودم از یاد بیه  
خرمن سوختگان را همه گو یاد بیه  
ما که دادیم دل دیده بطوفان بلا  
کوبیا سیل غم و خانه ز بنیاد بیه  
زلف چون غیر خامش که بود بیست  
ای دل خام طمع این سخن از یاد بیه  
سینه که شد آتش کده پارس بکش  
دیده گو آب رخ و جله بعد از یاد بیه  
سعی ناکر و در این راه بجایی نرسی  
مزد اگر سطلبی طاعت است یاد بیه  
دوش میگفت بزرگان در ازت کجتم  
یارب از خاطرش اندیشه بید یاد بیه  
دولت پریشان باد که باقی سهل است  
دیگری گو برو نام من از یاد بیه

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برواز در گمش این ناله و سنه یاد بیه

گر بود غم بر میخانه روم بار دیگر  
بجز از خدمت زندان نکند کار دیگر

خرم آنروز که بادیده گریبان بروم  
تازم آب در میسکه و یکباروگر  
معرفت نیست در این قوم خدا پادوی  
تا برم گو بسر خود را بخرد یاروگر  
راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند  
هر زمان بادفونی بر سر بازاروگر

یارا گرفت و حق صحبت دیرین نشانیست

عاشق شد که روم من ز پی یاروگر

نصیحتی گفتم بشنو و بهانه بگیر  
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر  
ز وصل روی جوانان تمشق بردار  
که در کینده عمر است مگر عالم پیر  
نعیم برود جهان پیش عاشقان بجوی  
که این متاع قلیل است آن بهای حقیر  
معاشری خوش رودی بسازم خواهم  
که در د خویش گویم بناله بم و زیر  
بر آن سرم که نوشتم می و گفتم بکنم  
اگر موافق تدبیر من شود وقتیدر  
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند  
گر اندکی نه بوق رضاست خرد بگیر  
بمزم تو به نهادم قدح زلف صبار  
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر  
چو لاله در قدم ریز ساقی قامی ناب  
که نقش خال نگارم نیرود در ضمیر  
می دو ساله و محبوب چارده ساله  
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر



نگفتت که خذر کن ز زلف او ایدل      که میکشند در این حلقه ماه در رخسار  
 نبوش باوه و عسرم وصال جان کن      سخن شنو که ز زندت ز بام عرس صغیر  
 حدیث توبه در این بزگله گو و اعط      که ساقیان گمان ابرویت ز زنده تیر  
 چه جای گفته خواجو شعر سلماست

که شعر حافظ شیرازی به ز شعر طغییر

یوسف گمشده باز آید بکنعان غم مخور      کلبه احزان شود وزی گلستان غم مخور  
 این دل غم دیده حالش شود دل بکن      دین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور  
 دور گردون کرد و روزی بر مراد ما      دامنای کسان نما جلال دوران غم مخور  
 گر بهار عسمر باشد باز بر طرف چمن      چتر گل بر سر کشتی می مرغ خوشخوان غم مخور  
 بان مشو نوید چون واقف از سراز      باشد اندر پرده باز بهای پن غم مخور  
 هر که سرگردان عالم گشت و غمخواری نیافت      آخر الامر او بغمخواری رسد بان غم مخور  
 در بیابان گریه بوق کعبه خواهی زد و قدم      سر ز نشها گر کند خار میغان غم مخور  
 حال ما در فرقت جانان ابرام ریب      جمله میداند خدا می حال گردان غم مخور  
 ای دل اریل فما بنیاد هستی رکبند      چون ترانوح است کشتبان طوفان غم مخور

که در منزل بنظر ناکت و مقصد ناپید  
بهر ایستگاریست کاز اینست پیمان غم مخور  
حافظا در کج فقه و خلوت شهبای تار

تا بود و رودت عا و درس قرآن غم مخور

خیزد در کاسه زر آب طربناک انداز  
پیش از آنی که شود کاسه سرخاک انداز  
عاقبت منزل ما و اوی خاموشانست  
حالی غلغله در کسب بد افلاک انداز  
ملک این مرز و دانی که بمانی نکند  
اتشی از بسگر جام در افلاک انداز  
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم  
نازاره سرنبه و سایه بر آن خاک انداز  
غسل در اشک ز دم کابل طر تگویی  
پاک شود اول پس دیده بر آن پاک انداز  
یارب آن زاهد خود بین که بحر غیب نید  
دود آیش در آینه ادر آن انداز  
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است  
بر رخ او خط از آینه پاک انداز

چون گل از نعلت او جامه قبایل حافظ

وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

فدای سرین خاک ما بسزایان باد  
هزار جامه تقوی و خرد پر سینه  
فرشته عشق نداند که چیست قهقهه مخور  
بخواه جام و شرابی بنجاک آدم ریز

غلام آن کلام که آتش افروز  
 نه آب سرورند در سخن بر آتش تیر  
 بیاید با تفت میخانه دوش ما بن گفت  
 که در مقام رضا باش از قضا طریز  
 پیاله در کفتم بند تا سحر که حشر  
 بی زول بسرم هول روزر شاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان خبر

منم که دیده بیدار دوست کردم باز  
 نیازمند بلا کورخ از غبار مشوی  
 حکایت شب بجران بدشمنان میکنید  
 بیک قطره که ایثار کردی ای خواجه  
 طهارت از نه سخن جلبر کند عاشق  
 روندگان طریقت ره با سپر  
 درین مقام مجازی بجز پیاله میگیر  
 من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم  
 اگر چه حسن نواز عشق غیر مستغنی است  
 چه شکر گویت ای کار ساز بنده نواز  
 که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز  
 که نیست سینه ارباب کینه محرم راز  
 بسا که در رنج دولت کنی کرشمه نواز  
 بقول منعی عشقش در دست نیست نواز  
 رفیق عشق نیندیشد از نسیم و فراز  
 در این سراج باز چه عشیر عشق میناز  
 چه سرور است در این باغ نیست محرم راز  
 من آن نیم که ازین عشقت از می نواز

غزل سهرانی ما بید صرود نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

ای صبا که بگذری کجایی و داری	بوسه زین جاک آن دومی مسکین کن
عشرت بگیر کن می نوش کا ندر راه عشق	شیروان آتش نما یه است با میرک
دل بر غبت یسار و جان چشم میسار	کر چه بشیما از نماند اختیار خود کن
منکه قول ما صحرانرا خواند می مانم بر با	کوشالی خوردم از بجزان که اینم پند بس
طوطیمان در شکرستان کجا مرانی میکنند	در تخم دست بر هم میزند میکسین کن

عشقا ز می کار بازی میت ایدل بر باز

ز آنکه کوی عشق نتوان زو بچوگان بسوز

جانا تو را که گفت که احوال ما پرس	بجانا که کرد و قصه یسار آشنا پرس
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم است	جرم که نشسته غم کن و ما بجا پرس
خواهی که روشنت شود احوال هر عشق	از شمع پرس قصه با و صبا پرس
بیچو آگهی ز عالم درویشش نبود	انگس که با تو گفت که درویش پرس
از دلق پوش صومعه نه طلب مجو	یعنی ز مفلسان خبر کمیب پرس

در وقت طیب خرد باب عشق نیست  
ای دل بدر و خو کن نام دو اهرس  
ما قصه کند رودار را خوانده ایم  
از مایه بحر حکایت مهر و وفا پسر

حافظ رسید موسم گل معرفت نخل

در باب نقد عمر و ز چون و چه اهرس

دارم از زلف سیاهت گلچه چند که پسر  
که چنان نوشده ام بی سرو سامان که پسر  
کس با بید و فاتر کن دل و دین کنا و  
که چنانم من از این کرد و پشیمان که پسر  
بجز بجز که آزار کش در پی نیست  
ز جنتی می کشم از مردم نادان که پسر  
گوشه گیری و سلامت موسم بود ولی  
فتنه میکند آن ز سرس ققان که پسر  
زاهد از ما سلامت کند بر کان می لعل  
دل و دین میر و از دست نشان که پسر  
گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم  
گفت آن می کشم اندر خم چو کان که پسر

گفتش زلف بخون که شکستی گشا

حافظ این قصه دراز است تعبر آن پسر

دل از برق سفر نخت نیکو است بس  
نیم روضه شیر از پیکت رابت بس  
و گز منزل جانان سفر کن درویش  
که میر معنوی و کج خانقا است بس

بعد مصطفیٰ نشین و ساغری نوش	که اینقدر ز جهان کسب مال چو است بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می صاف بت چو است بس
فکایت برود هم ماوان بد ز نام مراد	تو ابل و نیش فصلی همین کتابت بس
اگر کمین کشاید غمی ز گوشه دل	حریم در که پر معسان پناست بس
هوای مسکن مالوف عهد یار قدیم	ز سر روان سفر کرده غدر خوابت بس
بنت دگر آن خو کلن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پاوشا بست بس

بیچ و رود که نیست حاجت ای حافظ

دعای نیش در سبک کاتب بس

کعبه آری ز کاستان جهان مارا بس	زین چمن سایه آن سر روان مارا بس
من و معجبتی ابل ریاد و درم باد	از گرانان جهان رطل گران مارا بس
قصر فرودس با پدرش عمل می نشیند	ما که ز دیدیم و که اویر معنان مارا بس
نشین لب جوی و گذر عمر بسین	کاین اشادت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان سبکرو آزار جهان	گر شمار آنه بس این سود و زیان مارا بس
یار با ماست چو حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان مارا بس

از در خویش خدارا بیشتر نیست  
 که سر کوی تو از کون و مکان ما را نیست  
 نیست ما را بجز از وصل تو در سر روی  
 این تجارت ز تمام دو جهان ما را نیست  
 حافظ از شهاب قسمت کعبه فی القیامت

طبع چون آب و غزلهای روان ما را نیست

اگر ز فیهیستی در ستایان ما نیست  
 حرفی جز در کلام به دولتستان ما نیست  
 شکر زلف پریشان به بست باو  
 کما که خاطر عشاق کو پریشان ما نیست  
 کورت تو است که با نغمه همیشه ما نیست  
 نماند چشم سکندر چه آب حیوان ما نیست  
 رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی ما نیست  
 بیا و تو گل این بسیل غمخوان ما نیست  
 و که عیبی در مریخ برکش ز نعمت ما نیست  
 در آنچه با دل ما کرد و پشیمان ما نیست

خوش حافظ و از جو ریاری نامه کن

ترا که گفت که بر روی خوب حیران ما نیست

باغبان که پر خردی صحبت گل ما نیست  
 بر جفای خار هجران صبر بس ما نیست  
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی ما نیست  
 مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل ما نیست  
 با حسنین زلف زخی ما در نظر بازمی ما نیست  
 هر که روی یاسمین و جعد سبیل ما نیست

زند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار  
کار ملک است آنکه بدبیر و تامل باشد  
کتبه بر تقوی و دانش در طریقت کافز است  
راهرو گرسد منبر دارد توکل باشد  
نازها زان بر کس متنازه میا کشید  
این دل شوریده گران زلف و کمال باشد

ساقیادگر و شش ساغر تعلق تا بچند

دو چون با عاشقان از قفس سل باشد

بجد و جهد چو کاری نمیسرود و پایش  
بگرد کار را کرده به مصاحیح خویش  
بپادشاهی عالم فرو نیارود  
اگر ز سر قناعت خیر شود درویش  
ز شکت تفرقه خوابی که منحنی نشوی  
شوسان ترازد تو در پی کلم و پیش  
ریای ز ابد سالوس جان من فرسود  
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش  
بموشش باوه که قنایم صنع قیمت کرد  
در آفرینش از انواع نوش درویش  
ریا حلال شمسازد و جام باوه حرام  
ز بی طریقت و ملت ز بی شریقت و کیش

بد لر بانی اگر خود سر آمدی چه عجب

که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش  
بوی گل نفسی همدم صبا میباش



سه ماهی خوردند ماه پار سایبانش	گنویت که بده ساله می پستی کن
بنوش و منتظر رحمت خدایبانش	چو پیر ساکت عشقت بی حواله کند
بیاد بدم جام جهان نمایبانش	گرت بو است که چون جم بفرغیبی
تو بسچو باد بهاری گره کشایبانش	چو غنچه گریه فرو بستگی است کار جهان
بهرزه طالب سیرغ و کیمیا یبانش	و غابجوی کس در سخن نمیشوی

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ  
ولی معاشم رندان آشنایبانش

آشنای تو ندارد سببیکانه و خوش	با تو پیوستم و از غیبه تو دل بریدم
نزد و بی مدد لطف تو کاری پریش	بنیایت نظری کن که من دلشده را

پس زانو نشینم هم بوده منور  
که ز غم خوردن تو زرق نگر و کلمه پریش

بهر شکسته که پیوست تازه شد جاننش	چو بر شکست صبا زلف غنبر افشانش
که دل چه میکشد از روزگار بجرانش	کجاست بمنفسی تا که شرح غصه دسم
ز خون دیده ما بود منفسر غوانش	نسیم صبح و فانامه که برد بدوست